

ویتالمین ب. پ. آ

داشتم از کوچه می پیچیدم نوی خیابان که يك تا کسی سر رسید.
 بعد از ظهر بود و خیابان‌ها خلوت. راننده به دیدن من آهسته کرد. انگار
 از چاله فتر شکنی می گریزد، فرمان را گرفت به سمت من. با دست
 علامت دادم. ایستاد. تا کسی خالی بود. در جلو را باز کردم تا سوار
 شوم. سرم گیر کرد بالای در. میزانی که کرده بودم تا خم شوم، حسابش
 غلط از آب درآمد. تغییر وضع دادم و با احتیاط سوار شدم. داشتم
 فکر می کردم که اگر هر روز، زودتر بجنبم، تا کسی بی دردسر گیرم
 خواهد آمد. برگشتم به راننده مقصدم را بگویم، دیدم به نعلبندش
 نگاه می کند. ایستاده بود و حرکت نمی کرد. از ترس اینکه فکر نکند:

«عجب مرد در گیوه گشادی است. مثل زنای حامله‌س»، در مقام پیش‌گیری و دفاع از خود گفتم:

— ببخشین، کمرم درد می‌کنه. صندلی شما هم کمی بلندتر از پیکانهای دیگره‌س.

قسمت اول توضیح‌م قانعش کرد و راه افتاد. اما قسمت دوم سختم به مذاقش خوش نیامد. روی ماشینش عیب گذاشته بودم. انگار بهش برخورد. آن چنان عصبی و عجول راه افتاد که دنده را دو نگذاشت. از يك گذاشت سه و مثل پسر نده از جا پرید. ناله موتور که خوابید، گفت:

— اشکالی نداره. بدین قولنج تونو بشکونن.

داشتم پشیمان می‌شدم که چرا سوار تا کسی‌اش شدم. از دهانم در رفته بود و به تا کسیش گفته بودم، بابو. با این عجله و سرعت، می‌ترسیدم کاری دستم بدهد. برای اینکه از خمر عصبانیت پیاده‌اش کنم، با قیافه‌ای جدی گفتم:

— دست شما درد نکنه. حالا که قولنجم سالمه، کمرم درد می‌کنه.

وای به اینکه بدهم آن را بشکانند.

تدبیرم مؤثر افتاد. انگار سر دماغ آمد و تر دماغ شد. بالبخندی که می‌خواست نشانم دهد شوخیم را گرفته است، به هم‌دردی پرسید:

— دیکس دارین؟

از حدت ذهنش غافلگیر شدم. رادیوی ترانزیستوریش خاموش بود. از اینکه به اخبار رادیو بی‌اعتنا بود، حدس زدم شنونده‌ی بیست سؤالی است و برنامه‌های شادمانی رادیو. فکر نمی‌کردم شنونده‌های

ویتامین ب پ ۱۰۳/۷۰

برنامه هوش، در سوال دوم به هدف برسند. با خوشحالی جواب دادم:
- آره. علت این که نتونستم خم بشم، همین بسود. الان هم
کمر بند فیزی بسته ام.

وقتی حرفم تمام شد، تازه هوس کردم کاشکی گفته بودم: «کمر بند
آهنی». به تجربه دیده بودم این تعبیر، برای کمر بندهای طبی، در جلب
همدردی و ترحم شنونده موثرتر است. باید دقت می کردم تا نقش
بیمار را بهتر ادا کنم. راننده مثل چیزی که از تشخیص صائب خویش
راضی شده باشد، با جرأت بیشتری گفت:

- به نظر من از برنجه. هشتاد و پنج درصد ما گرفتاریم. مال
پوست برنجه.

آنقدر محکم گفت که لازم دیدم برگردم و خوب و رواندازش کنم.
برای من همیشه آدمهای صاحب نظر، قیافه های با مزه ای داشته اند.
چهل ساله ای طاسی بود با پس کله ی قزوینی های اصیل و دماغ بازندرانی ها.
فکر کردم باید مونتاژ گیلان باشد. این را بیشتر از اعتماد به نفسش
حدس زدم. هندوانه گذاشتم زیر بغلش که:

- شما خیلی اطلاع دارین. نکته خدای نکرده خودتونم دیسک
دارین؟

لابد فکر کرد که دست کوش گرفته ام که با قاطعیت گفت:

- نخیر!

از جواب چکشی اش جا خوردم. خودم را جمع و جور کردم

و پرسیدم:

– پس اهل گیلانید؟

از استنتاج من خنده اش گرفت. حق داشت. منم شده بودم مثل سؤال کننده های بیست سؤالی. خودم را سرزنش کردم که « پس » را چرا پیش از سؤال آوردم؟ که رسیده بودیم به یک چهار راه، و راننده داشت مستقیم می رفت. با عجله گفتم:

– دست چپ. من میرم پائین. با چنار.

تا غافل و با مهارت فرمان را گردانید. وانگار یک زن قندل مندل کنارش نشسته باشد، غش کرد روی من. از همان ابتدا که دیده بودم عصبانی است، خودم را روی صندلی بله نکرده بودم. همینطور حاضر براق، مثل چتر بازی که چند لحظه دیگر باید بپرد توی دانشگاه، روی دم نشسته بودم. خطر از سرم گذشته بود. اما فراموشم شد که از چه مطلبی با راننده حرف می زدم. راننده حضور ذهنش بیشتر بود. رشته کلام را گرفت:

– توی کتاب خوندم. رشتی ها خیلی کتاب می خونن.

تا آن روز خیال می کردم رشتی ها خیلی کتاب می دانند. فکر کردم لابد مثل مادرم، مرید « حکیم مؤمن » است. به قصد حدس آزمایی، پرسیدم:

– تحفه حکیم مؤمنو خوندین؟

حتماً عوضی شنیده بود. چون جوابم داد.

– خوب راسته. اگر حکیم مؤمن پیدا بشه، تحفه هم هست. پرسیدم:

— کجا خوردین که دیسک از برنجه ؟

گفتم ام را اصلاح کرد که :

— از پوست برنجه. يك ویتامینی هست توی پوست برنجه که

باعث میشه ویتامین هایی که می خوریم جذب میشه. از هر صدتایی هشتاد و پنج نفر اینو نمی خورن.

فکر کردم چرا هشتاد و پنج درصد؟ خواستم ازش بپرسم آمارش

مال موسسه «علوم اجتماعی» است یا مال مؤسسه «گالوپ». دیدم حیف است آدمی با این اطلاعات را دست بیندازم. ساکت ماندم تا بیشتر استفاده کرده باشم. تنها به خاطر تشویقش گفتم:

— عجیبه !

باید ظاهر نشان داده باشد که آدم لا کتابی هستم . راننده با

شرح و تفصیل ادامه داد:

— توی پوست برنجه يك ویتامینی هست به اسم ب پ آ...

فکر کردم این اسم می تواند علامت اختصاری «ببرنجه پلویی

اعلاء» باشد. او ادامه داد:

— ... اگه این ویتامین به بدن نرسه، غضروفها نرم میشن . نرم

که شدن از لای مهره های پشت می زنن بیرون. بیرون که زدن، آنوقت

لای مهره ها گیر می کنن و ساییده میشن. اینو میگن دیسک .

از این که در ابتدا راننده را دست کم گرفته بودم، پیش خود

شرمنده شدم . دیدم الحق آناتومی قضا با را از يك پزشکی عامی بهتر

می شناسد. با دست کم بهتر توضیح می دهد. روی این حساب نتوانستم

بی تفاوت بمانم و تأییدش نکنم. گفتم:

– همینطوره ا

اما او منتظر تأیید من نبود. دیگر پایش روی پدال شل شده بود و آرام و کم گاز می راند. اما در عوض پر گاز توضیح می داد:

– این ب. ب. پ. آ، یک خاصیتی هم داره که موها رو محکم می کنه، موهای آدم نمی ریزه .

برگشتم نگاهش کنم که چقدر طاس است . دیدم دارد موهای سر مرا نگاه می کند . نگاهمان که بهمدیگر برخورد ، جرقه لبخند بر لبانمان نشست. راننده انگار در آن واحد دوتا توضیح به ذهنش رسیده باشد، گفت:

– آگه بریزه، بارم درمیاد .

موی سرش حسابی ریخته بود. ادامه داد:

– سفید هم نمیشه.

موی من، پوست برنج نخورده، پر پشت و سیاه بود . دیدم اگر به دادش نرسم، در چنبر استدلالش گیر می کند و ممکن است دستپاچه شود و مرا عوضی، به جای «پاچنار» ببرد «پامتار». چند بار این بلا سرم آمده بود. این بود که زود توی جانش رسیدم و گفتم:

– آخر من معده هم ندارم. معده ام را در آوردن.

عمانطور که انتظار داشتم، با دلسوزی نگاهم کرد و پرسید:

– همه شو در آوردن؟

و یادم افتاد که اهل آمار هم هست. این بود که افزودم:

– هفتاد و پنج درصدش را .

ویتامین ب.پ.آ ۱۰۷/

راننده انگار خیالش کمی راحت شد. نفس بلندی کشید و گفت:

- پس به دفعه امتحان کنین. برنجو با پوستش بخورین.

داشتم فکر می کردم چطور می شود این کار را کرد. نمی خواستم

سؤال کنم. به مقصد نزدیک شده بودم. راننده که دلواپسی مرا حدس

زده بود، گفت:

- وقتی بپزین، پوستش نرم میشه. ضرری نداره.

به مقصد که رسیدم، خوشحال از اینکه حادثه‌ای پیش نیامد، از

راننده به گرمی خدا حافظی کردم. پیاده شدم و تا خواستم در را ببندم،

راننده خودش در را بست و گفت:

- وقتی غضروفاتون سفت شد، کمرتون خوب میشه.

تعطیلات ہفتگی

یکی دو سال ابتدای ماشین داریمان مکافاتی داشتیم. تا یک روز تعطیل اطراف جمعه پیدا می شد، عیال طوری که من بونبرم، می رفت توی جلد بچه ها. خودش حساب تعطیلات را داشت. بچه ها را، که می رفتند مدرسه ارمنی ها، می انداخت به جانم. بچه ها، مثل کارمندان سازمان برنامه و کلفتمان، هفته ای دو روز تعطیل داشتند. یک روز تعطیل اضافی، هر کجای جمعه بود، بچه ها را دست کم چهار روز عسلاف می کرد. در این مواقع، عیال از چند روز قبل با نقشه دقیقی دست به کار می شد. اول دختره مان را وارد صحنه می کرد. دختره مان، بچه بزرگتر بود. سر صبحانه می آمد کنارم. مثل گربه خودش را می مالید به

من و می پرسید:

— بابا! ننه رم می بریم سفر؟

به تقلید عیال، کسی در خانه بامن مشورت نمی کرد. عیال همیشه امیالش را چنان به زبان می آورد که می پنداشتم خودم تصمیم گرفته ام و یادم رفته است. از سؤال دخترم بکه می خوردم. برای اینکه از کوره در نروم، توی دلم می گفتم:

— خدا خیر کند!

با دلخوری چپ چپ دخترم را نگاه می کردم. آنقدر هوشیار بود که موضوع را درمی یافت. سرش را می انداخت زیر و با تظاهر به شرمندگی می گفت:

— سلام بابا!

منتظر می ماند تا دست می انداختم گردنش و می بوسیدمش. برایش چاشمت می گذاشتم و اطرافم را نگاه می کردم تا مادرش را پیدا کنم و قریب زنم:

— خوش است میاد عیال؟ صبح اول صبحی به جای این حرفها،

سلام کردن یاد بچه ها بده!

عیال درسش را بلد بود. جایی نمی خوابید که آب زیرش برود. می دانست صبح ها خلقم تنگ است و منتظر «چش» هستم تا بهانه ای بگیرم و صبحانه نخورده، از خانه بزنم به چاک. برای اینکه راه بهانه را بر من بسته باشد، خودش سرگرم کد بانویی می شد و نفر دوم را می فرستاد روی صحنه. نفر دوم پسرمان بود. سه ساله ای که یکی دو تا مخرج نداشت. و در اوج شیرین زبانی. وقتی

عیال او را سپر می کرد، جنگ غیر ممکن می شد. پسرمان بسا خنده
خستگی گیرش می آمد جلو و می گفت :

- سیام بابا!

جوابش را که می دادم، می پرسید:

- دیت می خواد بوست تنم؟

همیشه دلم می خواست. اما او هنوز ماچ کردن هم بلد نبود.
صورتش را می بردم جلو که ببوسمش. دستهای کوچکش را می آورد
جلو که :

- صَب تَن.

سبیل های دهان بند شده ام را می زد کنار و می گفت :

- حایا بوست می تنم.

گونه اش را می گرفت جلوی دهانم. ماچم که تمام می شد، فرصت
نمی داد دلخوری چند لحظه پیشم را فراموش کنم. در جواب خواهرش
که به او می گفت :

- بابا می خواد مارو بیره سفر ا

پسرمان با تکیه روی «من» می گفت:

- بابا منو می بیه جایوس!

و بعد از من تأیید می خواست که:

- بابا می بیم جایوس؟

چالوس که سهل بود. با این تدبیر تا پطرپورت هم می رفتیم.
شانس آورده بودم که باید می رفتیم چالوس. اگر خاله عیال زاهدان

بود، چنی می گفتم؟

اعلام برنامه که تمام می شد، عیال پیروزمندانه آفتابی می شد.
به عجله خودش را می رساند که بچه ها مرا اذیت نکنند! چایی را
که می گذاشت جلویم، از بچه ها می پرسید:

- بابارو که اذیت نکردین!

و در جواب من که ازش پرسیده بودم:

- قراره بری چالوس؟

بدون اینکه به روی مبارك بیاورد، خودش را می زد به کوچه

علی چپ و عزا می گرفت که:

- ای وای ...

که پسرمان می دوید توی حرف مادرش و به من می گفت:

- آبه بابا جایوس!

و عیال ادامه می داد:

- آخه بچه ها لباس ندارن!

چه زن نازنین و مطیعی بود عیال، دیگر بلد شده بودم که نباید

از سرسبیری و خامی به عیال اعتراض کنم. والا بدون رودربایستی،
می گذاشت کف دستم که:

- خوب جونم می خواستی خودت اسم سفر را نیندازی توی

دهن بچه ها.

کار من درآمده بود. از همان روز باید می افتادم دنبال مرخصی

گرفتن از اداره و تهیه خرج لباس و سفر و سوغات. اینها دیگر به عیال

مربوط نبود، این را به تجربه و از پیش می‌دانستم . آخر به عیال چه ربطی داشت که من از کجا پول تهیه می‌کردم؟ او معتقد بود که نباید در کارهای من دخالت کند. می‌خواست مرا آزاد بگذارد. اگر هر از گاهی جیب‌هایم را پشت‌ورو می‌کرد یا کاغذهایم را بهم می‌ریخت، البته قصد بدی نداشت. یا می‌خواست لباسهایم را بفرستد لباسشویی و یا می‌خواست مطمئن شود که من از آزادی تمام و کمالی برخوردارم .



شوهر خاله عیال آن سمت‌ها مرد با نفوذی بود . لوله‌نگش خیلی آب می‌گرفت. به من آنقدر لطف داشت که نگوی. نه از این نظر که بهش گفته بودم :

— صدتا یکی وزرا شایستگی تو را ندارند.

بلکه به خاطر اینکه مرا مرد با کمال و فهمی می‌دانست که خیلی سرم می‌شد. به علت خویشی سببی‌مان، مرا همدرد خود می‌دانست. اما سیاست مدیریتش به او حکم می‌کرد که از به کار بردن کلمه « همدرد » جلوی عیالش پرهیز کند. در حضور عیالش استعاره به کار به می‌برد و مرا صدا می‌زد :

— هم‌ریش!

مهندس، شوهر خاله عیال، از من مبادی آداب‌تر بود. روزی دو نوبت ریشش را می‌تراشید . با وجود این اصرار داشت مرا صدا کند:

– همربش ا

و آنقدر روی قسمت دوم کلمه تکیه می کرد که عیالش بومی برد
و به اعتراض می گفت :

– ریشتون جیب کی بود ؟

شوهر خاله جوابش را با نگاه می گذاشت نوی چشم من و منهم
طوری که کسی نفهمد لا سیبایی در می کردم. و به خاله عیال که همیشه
از من می پرسید:

– این سیل ها چیه که گذوشتی؟

جواب می دادم:

– عرض نکردم درین زمانه بی سیل امور آدم نمی گذرد؟

خاله و خواهرزاده خیلی با هم جی جی باجی بودند. حرفهایشان
تا صبح قیامت هم تمامی نداشت. باهم پله پخت کرده بودند که بروند
تمرین رانندگی . می دانستند من و مهندس از یکدیگر رودربایستی
می کنیم و حرفی نمی زنیم. وقتی می رفتیم چالوس، روی درماشین اداره
راگل می مالیدند که «استفاده خصوصی ممنوع» پیدا نباشد. و می رفتند
تمرین .



آپارتمانی که تویش زندگی می کردیم، قفس به نسبت بزرگ و
جاداری بود که عیال به سبک موزه لوور اداره اش می کرد. همسایه ها

يك « نباید نامه » تنظیم و چاپ کرده بودند که خود ما هم چند ماده‌ای بدان افزوده بودیم. تمام مواد آن «نبايد نامه» را بچه‌ها فوت آب بودند. می‌دانستند که نباید بدون دست، نباید دست به چیزی بزنند، نباید سروصدا کنند، نباید آب بازی کنند، نباید توپ بازی کنند، نباید چرخ سواری کنند و خلاصه نباید بچه باشند. به این ترتیب وقتی می‌رسیدیم جلوی تونل کندوان، ماشین را خاموش می‌کردیم و پیاده می‌شدیم. بچه‌ها مثل پرنده‌های از قفس پریده می‌دویدند به بازی. همیشه يك ربع بیست دقیقه‌ای جلوی تونل باید انتظار می‌کشیدیم تا نوبت حرکت به ما برسد. تونل کندوان يك طرفه بود. و آن نزدیکی‌ها اگر برف و بَره و سنگ‌گله‌ای هم پیدا نمی‌شد، دست کم ریگ و سنگ و دره که بود. و بچه‌ها سرگرم بازی می‌شدند.

یکبار پسرمان جلوی دهانه تونل خواهرش را صدا زد :

- آهو!

تونل به کمک پسرمان که صدایش به آهو نرسید، گفت :

- هو!

بچه‌ها با تجربه تازه‌ای روبرو شدند. دو تایی کنار هم ایستادند

جلوی دهانه تونل و فریاد زدند:

- آهو! آهو!

و تونل در جوابشان گفت:

- هو! هو!

آن روز بازی بچه‌ها شد همین. هر کس را می‌شناختند، اسمش

را گذاشتند. توی دهان تونل، اما تونل، مثل بچه کوچولوها، تنها يك

کلمه را یاد گرفت و مرتب گفت:

- هوا هوا

آن روز چراغ سبزتونل که روشن شد و راه داد، سوار شدیم. از آن سر تونل که در آمدیم، بچه‌ها شروع کردند از مادرشان سؤال کردن. دخترمان پرسید:

- چرا تونل می‌گه: هو هو؟

دختر و پسرمان - آهو و احمد - بهم‌دیگر حسادت می‌کردند. احمد که تونل صدایش نکرد، غصه‌دار بود. به‌خیال اینکه تونل با او قهر است، دنبال راه آشتی، پرسید:

- چه با تونل می‌گه: آهو؟

عیال در جوابشان گفت.

- انعکاس صوته.

جواب منطقی و درستی بود. اما بچه‌ها منطق خودشان را داشتند.

قانع نشده باز پرسیدند که:

- چرا تونل می‌گه، هو هو؟

عیال کشید کنار. و بچه‌ها را حواله داد سرمن که:

- از باباتون پرسین.

داشتم فکر می‌کردم که جواب بچه‌ها را با چه زبانی باید داد

که دخترمان پرسید:

- بابا تونل چی می‌گه؟

ده بیست سال به بچه‌های مردم منطق ارسطو هم درس داده

بودم. منطق ارسطو برایم منطق بچه‌گانه‌ای بود. با توسل بدان منطق ،
گفتم :

- تونل میگه: هو هو .

و بعد با پرگویی مغالطه آمیزی افزودم:

- ما بچه که بودیم، تونلو ندیده بودیم. عکس تونلو با عکس

پل ورسک انداخته بودن توی کتابهای مدرسه‌مون . نوشته بودن تونل

کندوان از شاهکارای راهسازی دنیاس . پیش ازین ، که تونلو بسازن

مردم از نوك كوه می‌رفتند. نوك كوه هم برف زیاد بود وهم سرما. يك

..... دخترمان پشت سرم ایستاده بود . عکسش را توی آینه جلویم

دیدم. می‌خواستم بهش بگویم:

- آهوجون بشین که بابا عقبو ببینه .

دیدم همانطور حاج واج مانده که من چه می‌گویم . ندیده بود

که مثل مادرش پرگویی کنم . يك دفعه به صرافت افتادم که بچه‌ها را

گیج کرده‌ام. آنها نه معنی «شاهکار» را می‌دانستند و نه معنی «ورسک»

را و نه حتی معنی طویله و دیگر قضایا را. کتاب درسی دخترم را دیده

بودم. از معجزات زمان طفولیت ما، در کتاب آنها خبری نبود. کتاب

آنها معجزات خودشان را داشت. یادم افتاد هر دوره‌ای ، توی کتابهای

درسی‌اش، از معجزات همان دوره قصه می‌گویند و از خرابه‌های ری

که بیرون تهران است. ناچار از دخترم پرسیدم:

- آهو جون تو به تونل چه گفتی؟

با لبخند جوابم را داد که :

- احمد داد می زد: آهو .

و احمد به اعتراض گفت:

- خودش می دفت آهو

و من پرسیدم :

- خوب تونل چی می گفت؟

بچه ها با همدیگر گفتند:

- تونل می گفت: هو هو .

و من حقه زدم. سؤال خودشان را از خودشان کردم. پرسیدم :

- چرا تونل می گفت: هو هو ؟

آهو ازین که سؤالش را ضبط کردم، متعجب ماند. اما احمد با

عجله گفت :

- ماما می که: استکان صوته !

عیال و آهو خندیدند. آهو گفت:

- من نمی دونم چرا تونل میگه: هو هو .

آنوقت من گفتم:

- وقتی تونل میگه هو هو، گریه می کنه.

از ذهنم در رفت . اما بچه ها می خواستند بدانند چرا تونل گریه

می کند . دیگر خودم هم در ماندم . یعنی حال قصه گویی نداشتم .

بچه ها را حواله دادم به دیگری و گفتم :

— از بابا بزرگ پرسین . بابا بزرگ می‌دونه .



بابا بزرگ در جوانی کارمند اداره طرق بود. سال‌ها توی کوه و صحرا سنگ دوزده بود. گاهی هرق ریخته بود و گاهی لرزیده بود . اما بارها شاهد جان‌کندن و نفله شدن کارگران طرق بود . در طول سفر ، از تازه‌های راه کمک گرفته بودیم و سر بچه‌ها را گرم کرده بودیم . اما از سفر که باز گشتیم بچه‌ها رفتند سراغ بابا بزرگ و پرسیدند :

— بابا محمود چرا تونل گریه می‌کنه؟

بابا محمود ، بابا بزرگ بچه‌ها ، مثل هر پیری ، قبل از اینکه خودش جزو افسانه بشود ، افسانه گوشده بود. برای بچه‌ها گفت :

— تونل خودش گریه نمی‌کنه . وقتی داشتن تونلو می‌کندن ، کارگرا دسنه دسته زیر هوار می‌ماندند . گاهی سنگ‌های می‌ریخت سرشون و اونا ، اون زیر خفه می‌شدن. انوقت زن و بچه‌شون می‌اومدن اونجا گریه و زاری می‌کردن . صدای گریه اونا ، مثل بغض توی گلو کوه ، توی تونل حبس مونده . هر بچه‌ایکه جلوی تونل بگه : آهو او تونل خیال می‌کنه بچه‌های اون کارگران اومدن برای باباشون گریه می‌کنن. برای همین تونلم بغضش می‌ترکه و شروع می‌کنه به گریه کردن و میگه : اوهو اوهو .

جواب با با محمود آنقدر بچگانه بود که آهو و احمد خیال کرده بودند تو نل مهربان‌ترین دوست آنهاست. از آن سربند، بچه‌های ما عاشق «جایوس» و «تنداون» شده بودند. عیال همین را بهانه کرده بود و سالی چند بار مرا رکاب می‌زد و زین می‌کرد به قصد چالوس. می‌گفت:

— خیر سرمان ماهم ماشین دار شده‌ایم؟

بخوانید :

گلهواره

مجموعه شش داستان

نوشته

شمس آل احمد